



بچه هایی که می خواستند خبرنگار محله شان باشند

به کانال خبری ما خوش آمدید



و برگشتند، کلی در این باره حرف زدند. وقتی هم به خانه برگشتند، دوتایی رفتند سراغ احمد. این جوری شد که علی و نیما و احمد سه نفری تصمیم گرفتند کار را شروع کنند، البته با کمک دایی احمد. دایی احمد تلفنی به بچه ها پیشنهاد داد یک روزنامه ی مجازی داشته باشند تا هم کاغذ هدر نرود و هم این که همه بتوانند راحت خبرها را توی گوشی هایشان ببینند. علی که از این فکر خیلی خوشش آمده بود، باهیجان گفت: «چه عالی، پیشنهاد معرکه ای است!» بعد هم همراه نیما و احمد توی کوچه راه افتادند تا شماره تلفن اهالی محل را جمع کنند و آن ها را در کانال خبری شان عضو کنند؛ کانال خبرگزاری بچه های محله. یکی دو روزه همه عضو کانال شدند. از ناصر آقای بقال گرفته تا سحرخانم آرایشگر و آقای مهندس و مامان عزیز و... حالا وقت تهیه ی خبر بود. باید همه ی خبرها را جمع می کردند و یکی یکی توی گروه می گذاشتند. برای همین بچه ها توی محل سر وگوشی آب دادند تا ببینند چه خبرهایی می توانند پیدا کنند. با اهل محل حرف زدند و سرنخ ها را دنبال کردند و به خبرهای جالبی رسیدند. مثلاً اینکه مسجد مراسم روز هفتم درگذشت پدر نانوا کجاست؟ یا اصغر آقای میوه فروش سیب زمینی تازه آورده، آقای مهندس قرار است طبقه ی بالای خانه اش را اجاره بدهد و دنبال یک مستأجر خوب می گردد، کارگرهای شهرداری سر کوچه را کنده اند و دارند تعمیرات می کنند یا اینکه امیر پسر آقای رسولی دارد می رود خواستگاری. البته احمد با انتشار این آخری موافق نبود و گفت خواستگاری رفتن امیر یک موضوع خصوصی است و نباید منتشرش کنیم. برای همین این آخری از خبرها حذف، اما بقیه ی خبرها در کانال گذاشته شد. خیلی زود برای طبقه ی بالای خانه ی آقای

خیلی خوب است که همیشه از دوروبرمان با خبر باشیم و بدانیم اطرافمان چه اتفاق هایی می افتد. علی هم توی همین فکر بود...
علی تا ناوایی دوید، اما همین که جلوی در ناوایی رسید، متوجه شد ناوایی تعطیل است. بالای در پارچه ای نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: «به علت فوت پدر گرمای مان ناوایی تعطیل است.» علی آهی کشید و با خودش گفت: «ای وای، نان بی نان!» بعد هم راه افتاد سمت ناوایی لواش که چند تا کوچه دورتر بود. سر راه چشمش به دکه ی روزنامه فروشی افتاد. با خودش فکر کرد اگر خبر فوت پدر آقای ناواتوی روزنامه چاپ شده بود، الان همه خبر داشتند و او مجبور نبود این همه راه را تا ناوایی بدود. اصلاً اگر یک روزنامه ی محلی داشتند از همه چیز خیلی زود خبردار می شدند. علی در همین فکرها بود که آن ور خیابان نیما را دید. نیما ساک نان دستش بود و داشت سمت ناوایی می رفت. علی داد زد: «نیما برگرد، ناوایی تعطیل است.» نیما تا صدای علی را شنید، راهش را کج کرد و سمت او آمد. بعد هم با ناراحتی پرسید: «تعطیل است؟ چرا تعطیل است؟» علی شانه بالا انداخت و گفت: «تعطیل است دیگر، پدر آقای ناووا فوت کرده.» نیما آهی کشید و گفت: «خدا رحمتش کند! حالا برای نان چه کار کنم؟» علی لبخندی زد و جواب داد: «یک ناوایی چند تا کوچه آن طرف تر است. بیا برویم. توی راه هم حرف می زنیم. یک ایده ی خیلی جالب دارم.» نیما با تعجب به علی نگاه کرد و پرسید: «ایده، چه ایده ای؟» علی سری تکان داد و گفت: «توی فکرم با بچه های محل یک روزنامه ی محلی راه بیندازیم.» نیما لبخندی زد و گفت: «چه عالی! عجب فکر محشری! دایی احمد خبرنگار است، می توانیم از او هم کمک بگیریم.» بچه ها تا رفتند ناوایی لواش

